



نقص‌های مسموم حلبچه

نصرت‌الله محمودزاده



نفس‌های مسموم حلبچه

سروش‌نامه: محمودزاده، نصرت‌الله، ۱۳۳۵ - | عنوان و نام پدیدآور: نفس‌های مسموم حلبچه / نویسنده نصرت‌الله محمودزاده. | مشخصات نشر: قم: انتشارات شهید کاظمی، ۱۳۹۸. | مشخصات ظاهری: ۸۰ ص. | مصورا: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م. | شابک: ۹۱-۳-۶۶۰۹-۶۲۲-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | یادداشت: چاپ قبلی: عماد فردا، ۱۳۹۰. | یادداشت: چاپ دوم. | موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- حلبچه | موضوع: Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Halabjah | موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات | موضوع: Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives | موضوع: حلبچه (عراق) -- تاریخ -- بمباران، ۱۹۸۸ م. | موضوع: History (Iraq) Halabjah Bombardment --، ۱۹۸۸ | رده بندی کنگره: DSR۱۶۱۰ | رده بندی دیویی: ۵۹۷۳۲۲۲ | شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۵/۰۹۲۲

نویسنده: نصرت‌الله محمودزاده | انتشارات: شهید کاظمی
نوبت چاپ: دوم، اول ناشر - تابستان ۹۹ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۱-۳-۶۶۰۹-۶۲۲-۹۷۸ | قیمت: ۱۰،۰۰۰ تومان
مدیریت هنری و آماده‌سازی: مؤسسه شهید کاظمی

تمامی حقوق برای نشر شهید کاظمی محفوظ است

دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اول، فروشگاه ۱۳۱
| شماره تماس: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۸۴۴-۶

سامانه پیام کوتاه: ۰۲۰۰۱۴۱۴۴۱ | www.manvaketab.ir

  @nashreshahidkazemi



باشگاه مخاطبان

فهرست

۷ | مقدمه

فصل اول

۱۳ | فاجعه‌ی رمضان

فصل دوم

۲۱ | خرمال؛ گهواره‌ی مظلومیت کردستان عراق

فصل سوم

۳۱ | قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ در حلبچه

فصل چهارم

۳۹ | هجرت خونین

فصل پنجم

۵۵ | وداع

فصل ششم

۶۷ | تصاویر

مقدمه

پس از انجام عملیات نفیض گیر «کربلای ۵»، وقتی از شلمچه به شمال غرب کوچ کردیم، وارد دنیای جدیدی شدم. از خانه تا شهر کوچک ماووت و بعد پیش روی تا نوک قله‌ی شیخ محمد که حاصل چند عملیات بود و نتیجه‌ی حضورم در این سلسله عملیات‌ها، کتاب «بام کردستان» شد. اوایل اسفند ۱۳۶۶، با یکی از فرماندهان قرارگاه مهندسی جنگ جهاد سازندگی همراه شدم و پای به منطقه‌ای گذاشتم که همه چیز برایم نو بود. بر بلندای قله‌ی ملخُور، در دل آن همه برف و بوران و سرمای کشنده‌ای که بسیاری از یگان‌های نظامی را در مواقعی فلج می‌کرد، در انتظار باز شدن جاده‌ای بودم که مرا به دنیای جدیدی هدایت می‌کرد.

شب از نوک قله، دشت وسیعی را که در دل خود شهرهای خُرمال، دوحیله و حلبچه را جای داده بود، نظاره می‌کردم، باورم نمی‌شد چند روز بعد پای به این دشت بگذارم. چراغ‌های روشن شهرها و روستاها، عبور و مرور اتومبیل‌های مردم، همه حکایت از یک زندگی روزمره می‌کرد. مردم - آن هم به تعداد زیاد - زندگی می‌کردند و قرار بود رزمندگان از این دشت عبور کنند و سپس از طریق بلندی‌های شاخ‌شمیران تا سد دربندی‌خان و شهر سلیمانیه پیش‌روی کنند. من هم مثل سایر رزمندگان نظاره‌گر فعالیت جهادگرانی بودم که داشتند از دل سینه‌کش سنگی و پر از برف و یخ قله‌ی ملخُور جاده‌ای صعب‌العبور به سمت تپه‌های

هانی قل که مشرف به شهر خرمال عراق است، باز می‌کردند. در آن شرایط این سؤال ذهنم را مشغول کرده بود، «ما به کجا خواهیم رسید؟ مردم حلبچه با ما چه خواهند کرد؟» گاه تهاجم ارتش عراق به شهرهای سوسنگرد و هویزه - که خود شاهد بودم - در ذهنم تداعی می‌شد و گاه بازپس‌گیری این شهرها توسط رزمندگان و استقبال مردم از آن‌ها. گاه که مجاهدین کرد عراقی را در میان رزمندگان می‌دیدم، نوید چشم‌انتظاری مردم عراق از ما در ذهنم تداعی می‌شد و فکرم به جایی قد نمی‌داد.

خیلی وقت‌ها باور شنیدن یک واقعه سخت است و حتی با مشاهده‌ی آن واقعه نیز به آن باور نمی‌رسی. افکارم در این عملیات پر شده بود از این موضوعات؛ به‌همین خاطر هم چشم‌انتظار آغاز عملیات بودم تا جزو اولین نفراتی باشم که از قله سرازیر شوم و وارد دشت شوم. - و اتفاقاً همین هم شد. - هم‌راه با رزمندگان، سنگرهای عراقی را پاک‌سازی می‌کردیم و پیش می‌رفتیم؛ حتی خودم هم چند اسیر گرفتم. هوای مطبوع دشت حالم را جا آورده بود و سختی آن برف و بوران نوک قله فراموشم شد.

همان کنجکاوی، مجبورم کرد که از رزمندگان و بچه‌های مهندسی جهاد جدا شده و وارد شهر شوم. اول وارد خرمال شدم، بعد دوجيله و سپس حلبچه. - که شرح آن را خواهید خواند. - اما هنوز نتوانسته بودم به آن باوری که سراغش می‌گشتم، برسیم. یک نگرانی، یک ابهام، یک سؤال نانوشته رهايم نمی‌کرد. اتفاقاً در این عملیات دوربین را هم‌راه خود برده بودم و بیش‌تر عکس‌های کتاب را هم خودم گرفتم. در کوچه‌پس‌کوچه‌های شادی حلبچه، نگران قدم می‌زدم و نگاهم به مردمی که به من لب‌خند می‌زدند، نگاهی پر سؤال بود. چرا؟ صدام چه‌گونه وارد خرمشهر شد و ما چگونه وارد حلبچه؟ چرا؟ دلیل این همه تفاوت را باید پیدا می‌کردم.

۲۴ و ۲۵ اسفند را بی‌هیچ حادثه‌ای در حلبچه، با استقبال گرم مردم گذراندم تا اصل واقعه شروع شد. نه من و نه مردم حلبچه تا ساعت‌ها باورمان نمی‌شد که هواپیماهای حامل بمب شیمیایی - آن هم در حجم وسیع - این همه پروازشان را تکرار کنند و حتی مردم را تا تپه‌ها و غارهای کوه‌های اطراف تعقیب کنند. غبار مرگ تمام دشت حلبچه را فرا گرفت و من

دنبال این باور بودم که قبول کنم این همه جسد ببینم. بچه‌هایی مثل عروسک که ظرف چند ثانیه در مقابل چشمانم پرپر می‌شدند. حساب و کتاب عملیات والفجر ۱۰ از دستم در رفت و هم‌چنان در کوچه‌پس‌کوچه‌های زخمی حلبچه، دنبال گم‌شده‌ی خود می‌گشتم. دو سه باری هم تا قله‌ی شاخ‌شمیران رفتم که رد عملیات را نیز دنبال کرده باشم، اما دوباره برمی‌گشتم به شهر.

با حساب و کتاب که جلو می‌رفتم، نمی‌توانستم این حرکت صدام، این جنایت هولناک و این کشتار دسته‌جمعی بیش از ۵ هزار نفر از مردم در کم‌تر از ۴۸ ساعت را به حساب عملیات والفجر ۱۰ بگذارم. باید علت را جای دیگر می‌یافتم. رفتم سراغ چند ریش‌سفید که در غارها و ارتفاعات کوه‌های اطراف حلبچه پناه گرفته بودند. از آن همه مردمی که از زیر بمباران و آن همه سم‌سیانور و خردل جان سالم به‌در برده بودند، تعداد اندکی تا آن جا رسیده بودند. پای صحبت‌شان نشستم و علت را از نگاه‌شان جویا شدم. پای ماجرای وسط آمد و دلیل کینه‌ی صدام به مردم این منطقه برآیم روشن شد.

باز هم بر گشتم شهر. آغاز سال ۱۳۶۷ بود. شهر خالی از سکنه بود و بوی مرگ می‌داد. تنها بودم؛ اما پردرد. وارد مسجد جامع شدم. دیوارهایش زخمی بود و فرش‌هایش پر از غبار. بر بلندای تپه‌ای در اطراف شهر نشستم و به‌دور از حال و هوای عملیات، این بار از خطرات و خاطرات تلخ و شیرین مردمی نوشتم که هنوز نمی‌دانم چرا این سرنوشت در انتظارشان بود. یعنی می‌دانستم، ولی باور نمی‌کردم. قلمی که مشاهدات صاحب خود را بنویسد، اما هنوز از مرکب باور محروم باشد، سخت پیش می‌رود.



پس از ۲۱ سال، در اسفند سال ۱۳۸۸ به دعوت مقامات حلبچه، دوباره وارد شهر شدم. هنوز نمی‌توانستم مشاهدات آن روزها را در باورم بگنجانم؛ وقتی در سالن اجتماعات شهر خاطرات آن روزها را برای مردم زنده می‌کردم، حتی اشک‌های آن‌ها نیز نتوانست باورم را سیراب کند. ... و حتی اکنون که «مرثیه‌ی حلبچه» را بازنویسی می‌کنم تا «نفس‌های مسموم حلبچه»

را روایت کنم، هنوز آن شوک، مانع از این می‌شود که مشاهدات آن روزهایم را باور کنم. به‌راستی که بعضی از صفحات جنگ چه‌قدر نفرت‌انگیز و شوم است؛ حتی ثبت این صفحه‌ها برای تاریخ جنگ جای سؤال است. به‌راستی فرزندان امروز حلبچه از خواندن این حوادث چه تصویری از جنگ خواهند داشت؟ چه شد که این‌طور شد؟ چرا؟ چه‌گونه؟ چرا؟ چرا؟ ...

وقتی این خاطرات را می‌نوشتم، خیلی بر من سخت گذشت. نمی‌دانم حال که شما قصد ورق‌زدن این صفحات غمگین جنگ را دارید، چه حالی به‌تان دست خواهد داد. به‌عنوان نویسنده و شاهد این واقعه، خیلی هم شما را تشویق به خواندن این کتاب نمی‌کنم. فروش چهل‌هزار نسخه‌ای از این کتاب، بیش‌تر در مناطق کردنشین بود. با وجود این، درست نیست که چشمان‌مان را بر واقعیت‌ها ببندیم؛ زیرا در این صورت واقعیت‌های تلخ، خود را بر ما تحمیل خواهند کرد. هم‌چنان که من در آن روزها گرفتار این عذاب وجدان شده بودم و قدرت فرار از این حادثه را نداشتم و تسلیم شدم. اکنون که می‌دانیم صدام به چه سرنوشتی گرفتار شد، می‌دانیم مسبب اصلی بمب‌باران شیمیایی حلبچه یعنی «علی حسن المجید»، معروف به «علی شیمیایی» که از اعضای فعال حزب بعث بود، به سزای اعمال خود رسیده، هم‌چنان این سؤال در برابر فاجعه‌ی حلبچه پابرجاست. چرا؟ در این صورت مرثیه‌ی حلبچه در طول تاریخ فراموش نخواهد شد.

... و من هنوز حرف آخر آن روزم را تکرار می‌کنم؛ «حلبچه، به مقاومتت سوگند که اگر با همه‌ی مشقت و سختی، آواز زندگی بخوانی، خواهی ماند.» و دیدید که ماند. «حلبچه، بمان تا زندگی بدون جای پای بعثیان در درونت شکل گیرد.» و می‌بینم که این چنین شد.

«... و اگر نمائی، ترس از این دارم که شاید وحشتناک‌ترین اوصاف و کلمات برای بیان این جنایت در مانده شوند.» و من هنوز بر این باورم.

«پس حلبچه، تو باید بمائی...» این جمله، آخرین کلام به‌هنگام ترک حلبچه در آن روز بود؛ یعنی فروردین ۱۳۶۷.

وقتی اشکت را روانه‌ی رودخانه‌ی تاریخ کنی، سیل خواهد شد و بعضی از ننگ‌های تاریخ را خواهد شست. و من، هم‌چنان روی همان حرفم هستم و باور بارور نشده‌ام رهايم نمی‌کند. به‌راستی، چرا؟

پاییز ۱۳۹۰

نصرت‌الله محمودزاده

www.ketab.ir